

## خودخواری

کتاب‌ها مرا می‌خوانند و از کارِ تو سردر نمی‌آورند  
 چه قدر مشکل است بارِ دراز و پیچ‌پیچِ این کاروان!  
 انکار هیچ‌گاه به سر نمی‌آید سرِ تابانِ ترانه‌ی آن باران  
 کباب‌خوران است جنازه‌ی او  
 او که گاه و بی‌گاه از گندم و آتش سخن می‌گوید  
 از نانی که با آب‌رویِ شریف‌ترین آدم‌ها بازی می‌کند  
 و باد را در بادکش‌ها اسیر و زندانی تا در انزوای اش بپوسد و بمیرد  
 نه من نمرده‌ام هنوز هنوز من برگِ دردمندِ درختِ شما  
 هنوز من رختِ دریده‌ی بدنِ شما هستم  
 دورانِ تظاهرِ "یوسف‌ها" گذشته است  
 "یونس" ماهی را کباب کرده و با ودکا خورده است  
 و عصایی لاغر و بیمار و عاجز  
 کمرِ "موسا" را از سختی‌های جهان و تغییرِ او شکسته است  
 از میانِ این همه پاها در داستانِ کتاب‌ها  
 کدام یک به ارتکابِ جنایتی می‌رود؟ کدام یک به نجاتِ انسانی؟  
 کدام یک به راهی برای خود بودن به راهی برای خود شدن درخشیدن؟

از گُلِ یکِ مشکلِ پیچِ پیچ و دراز کاروانِ رنگارنگِ پروانه‌ها زاده می‌شود  
 پنجره‌ای از گندم به جانبِ آتش گشوده  
 و کبابِ فقط در پایانِ عمرش درمی‌یابد که همه‌ی این سال‌ها  
 خودش را می‌خورده است ای خدایِ به سیخ کشیده شده ای مصلوب  
 عیسا تا نانی برایِ شامِ زن و بچه‌اش تهیه کند صلیب‌اش را فروخته است  
 به سؤالِ نشسته است که:  
 چرا آن چتری که همیشه در میانِ جمعیتِ فراوانِ مردمان  
 از تقدس و معبد و مکتبِ سخن می‌گفت  
 حالا در خلوت و خاموشیِ خویش مثلِ زیپی راه به راه باز می‌شود  
 و داستانِ کهنه‌ی شهوت و باران را تکرار می‌کند؟  
 آیا دسته‌ی آن چتر از ستایش‌طلبی و خودنمایی نبود  
 چرم‌اش از عقده و پنهان‌کاری؟!

## پخته‌گی‌ها در کاسه‌ی سر

پسته‌ای با پوسته اما بی‌هسته است اشتها را  
 در پی‌ی آن که توده‌ی نادانِ مردمان را گندِ شکار  
 و خود را در اوجِ آسمان تنه به تنه‌ی ستاره یا فراتر از رنگین کمان بنشانند  
 این اُمْلان این به اصطلاح اَمْنِیتِیان  
 می‌خواهند کاسه‌ی سرِ انسان را از جای بردارند  
 و ببینند چه اندیشه‌ای در آن پخته می‌شود  
 کدام املایی به جای اُملتی می‌نشیند  
 و بابِ دلِ کدام دلاوری یا دریادلی می‌شود  
 با بالاترین شهرت هم آدمی باز هجرت نمی‌کند به شهرِ امنِ جاودانه‌گان  
 محنت و ماتمی را بر نمی‌دارد از میان  
 و نمی‌رویانند رنگین کمان و ستاره‌ای را از سنگی  
 یا سلام و بوسه‌ای را از سردی‌ی رابطه‌ای  
 من بارها می‌خواستم از شعر گفتن بگریزم  
 اما گریختن از پشتِ سر یقه‌ام را گرفته و گفت باز گرد!  
 بگرد در آن جایی که نیست کوچک‌ترین اثری از نامردی و نامردمی و از زبانه و  
 گرد!

و من بازیِ دری شدم این بار برایِ املاهایی بی‌اشتباه  
 برایِ عبورِ پرنده‌گانِ بی‌بال و پاکی‌های بی‌منقار  
 برایِ پسته‌ای که شگارش رقص و خنده باران‌اش پیاپی‌های بوسه  
 و قدردانی‌اش از بی‌بازگشتی‌های دقیقه حالا دیگر جان می‌داند که جاودانه‌گی  
 نعباری‌ست که با لبی فوت می‌شود  
 خود به اصطلاح امنیتی‌ان هم مثلِ انسان‌های موردِ سوءظن‌شان  
 طلای‌شان در دست و گردنِ مردمان یا در بی‌یادی‌یِ جواهر فروشی‌ها  
 سرانجام فوت می‌شود دلاوری و دریادلی  
 ای پسته‌ی برآمده از خاکی یا گلی فقط از آن بادی‌ست بی‌هسته  
 دانسته بی‌تهایی و بی‌وفایی‌یِ هستی را  
 بادی بی‌ستون و حمل‌شونده بر شانه‌ی نزار "دن کیشوتی" که شاعر است  
 "زرتشت نیز شاعر بود"<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> از فردریش نیچه

## دردی که ریشه‌ی هستی

واژه‌گان‌اش با عصا راه می‌رفتند آن قدر او نادید بود و ذهن‌اش پُر عیب  
 ناآگاه که شهرت را هم سرانجام می‌خورند حشرات زیر خاک  
 و عقربه هر چه قدر به عقب باز گردد  
 نه نشانی از رد پای رفیقان قدیمی را می‌یابد  
 نه ذره‌ای از نشاط خنده‌ی معشوق را ادب یعنی احترام  
 یعنی رام کردن اسب وحشی‌ای به نام ادبیات  
 و خوشه‌ی شادی‌ی خورشیدی را به آخوری بخشیدن  
 که واژه‌گان‌اش پاهای سالمی دارند  
 این خاک فکر به برای چه درد را کشیدن می‌کند  
 به اگر گلی و پروازی را نمی‌زاید زمین پس تحمل زجر و زهر برای چه  
 و من درختی هستم دانسته که تشنه‌گی رفع نمی‌شود با واژه‌ی "آب"  
 دانسته که از آسمان با رندی فرومی‌بارد باران‌های نقاب‌دار  
 باران‌های کمان‌گیر ای عقربه‌ی عقوبت کشیده ای عقربه‌ی آماج هزار تیر  
 خنده بنا به منفعت خویش دم از رفاقت می‌زند و طرف‌داری از دندان می‌کند  
 اما همین که کتاب بسته شد  
 دیگر کوچک‌ترین یادی هم از اسب و از افسار نمی‌کند

دیگر نمی‌گوید که روزی روزگاری ثمرهای این درخت نقاب و کمان بود  
و سایه خوشه‌ی شادی‌های زمینی را به خورشید پیش کش می‌کرد  
می‌کردم آیا این گناه را من در حقِ درد (درختی که ریشه‌ی هستی)  
که او را تنها گذاشته با واژه‌ی آب بغریبم اش به جای بال  
واژه‌ی پرواز دهم اش؟

## مثلی روشن با اضلاعی نابغه

باید هنرمند بود تا منشِ هنرمندانه را دریافت  
 تا هر دم برای پدیده‌ها و پاره‌های حوادث تأویل دیگری را بافت  
 شکم دیگری را برای نانی گرسنه ساخت کمی پیش از به خواب رفتن  
 به تر است آدمی با اطرافیان‌اش خداحافظی کند  
 زیرا خواب سفری ست به دنیاهای دوردست و نامکشوف  
 و ممکن که از دنیاهای ناممکن زنده باز نگردد آدمی  
 باید هنرمند بود تا دانست که اتم تنِ همه‌ی انسان‌ها دارایِ خصوصیتی  
 یکسان هستند

یعنی هر انسانی کپیِ انسانِ دیگر  
 و در نتیجه تواناییِ تبدیل شدن به شخصِ دیگری را دارد  
 و کسی که پا بر روی زنده‌گیِ مورچه‌گان می‌گذارد  
 حقوقِ انسان‌ها را نیز پای مال می‌کند هر معنی با معنیِ دیگری  
 هر تصویر با تصویرِ دیگری شکمِ خودشان را سیر می‌کنند  
 و انسان‌هایی که بر سرِ قرار دیر می‌آیند  
 تأویلِ ساعت را پیر و محکوم و مقصر می‌کنند  
 با آن که اتم تنِ همه‌ی انسان‌ها در شباهت شریک‌اند

چرا یکی از آن‌ها اصیل و شریف و آن دیگری شنیع و شرور می‌شوند؟!  
 نمی‌دانم اما می‌دانم که "خدا حافظی"  
 همان "خدامولوی" و "خدا خیامی" است: مثلثی یگانه و نابغه و بزرگوار  
 مثلثی با ظلم و ظلمت جاودانه در پیکار  
 که هیچ ضلع روشن‌اش کُپی‌ی ضلع دیگر نیست

## اتم‌های تن

سلام کردی دعا کردی امتی را به مرضی به نام "محمد" مبتلا کردی  
 چه‌ها کردی! سکه و سجده طلا و نقره را محبوسِ انبارها کردی  
 شمع شاهدِ قطره‌قطره به پایان رفتنِ زنده‌گیِ خود است  
 جنگلِ درختانِ خود خودکارِ جوهرِ خود و منْ فرسوده شدنِ کوه  
 ناآسوده‌گیِ دشت از بی‌چشمه‌گی و بی‌آهوگی مسئله از این قرار است  
 که قراری در کار نیست اگر قرقره‌ای هست برای دوختنِ لباسی از معرفت  
 دستی شایسته در عالم وجود نیست  
 و نه کلاهی برازنده‌ی سری که به سقفِ بلندِ ستاره‌گان سوده است  
 سلامِ سوسکه‌ها و دعایِ سیرسیرک‌ها  
 رو به قبله‌ای ست که قلب‌اش در سینه‌ی محمد است  
 و قبرِ سود و سعایت و مسئله‌های ریاضی در ادبیات کَنده می‌شود  
 وقتی تو مُردی اتم‌های تن‌ات را خاک به باد داد و باد به آتش  
 سپس اتم‌های متفرقِ تن‌ات تنگ‌دل برای یک‌دیگر  
 به یاد آوردند جمعِ گرمِ خود را وقتی به گردِ شمعی شوریده می‌نشستند و  
 سخن‌های شیرین را می‌خوردند پرسشی می‌دادند و پاسخی می‌گرفتند  
 برای آهو چشمه‌ای در چکامه‌ای می‌یافتند

سیر سیر که ها را از سریر پادشاهی ی جهان فرو می کشیدند  
 و کالاهای در انبار را عادلانه میان کاینات تقسیم می کردند  
 نه ای دل ای ساخته شده از آب و گل قراری در این قساوت زار نیست  
 از این دخمه راه فراری نیست برای پیکار این زخمه ی خونی  
 سازی بایسته و دستی شایسته در کار نیست  
 و تا این در پوسیده از ۱۴۰۰ سال پیش است و لولای اش بی لاله و میخک  
 و پاشنه اش از نه گفتن به زنده گی جنگل با درختان خود  
 خودکار با جوهر خود ریاضیات من با ادبیات من  
 و آهو با چشمان خود در فراق می افتند

## سیبی با دانه‌هایی از حبیب

شماها گرم و گرامی و روشن‌اید  
 چرا که نطفه‌تان به نخستین انفجارِ بزرگِ خورشیدی مهربان می‌رسد  
 به صد سدی که از پیش پای سیلاب برداشته شدند  
 تا این مشعل با قلبی آگاه دست به دست بگردد  
 به تبعید رفته و بر دورترین شاخه در امان از صیاد و بادهای شدید نشسته است  
 آن سیب

اما با این وجود همه‌ی فکرش هست ذکرِ حبیب  
 و جست‌وجوی راهی برای رهایی‌ی رزمندگان از زندان و از ذبح  
 خدا اشتباهاتِ زیادی مرتکب شده است  
 مُرکب‌اش آبکی بوده است بی‌گمان که رنگ از رخ یادگارها سریع می‌پرد  
 و پرپر می‌شود رنگین‌کمان شما مشعل به دست می‌آید  
 تا گره از مشکلاتِ عالم بگشاید  
 چرا که ریشه‌ی ما در نخستین انفجارِ اراده‌ی آگاهانه‌ی ستاره‌گان است  
 ستاره‌گانی به تنگ آمده از مدتِ مدیدِ ظلمت و سکوت  
 ستاره‌گانی خسته از عدمِ آبادانی و فقدانِ معصومیت‌های میثاق  
 ستاره‌گانی ایثارگر که در زندان‌ها شکنجه یا در قربان‌گاه‌ها ذبح می‌شوند

من با سیبِ له‌شده‌یِ گلویِ ام چه‌گونه غزلی در مدحِ تو بسرایم؟  
 چه‌گونه مشکلِ این مشعل را بگشایم؟  
 وقتی که گره‌ها ریشه در عقده‌هایِ نخستینِ صبحِ پدیداریِ هستی دارند  
 و خدا خودش نامختار و حیران منفرد نشسته بر شتری بی‌کاروان  
 کجایی کجایی حبیب می‌گوید بی‌جیبی خوش‌حافظه  
 خودکاری با افکاری جدید را می‌جوید خودکاری با میله‌ای دارایِ خورشید را

## هر کوسه‌ای دو شخصیت دارد

بعضی چیزها از همیشه‌گی و هر جایی بودن‌شان  
 از گسترده‌گی و شفافیت‌شان نه دیده و شنیده نه دریافت نمی‌شوند  
 مثل همین آسمانی که عکس‌اش در ته دریا  
 دوربینِ عکاسی را داده است به دستِ ماهیان  
 مثلِ مادرت که از عمر و جوانیِ خویش مایه گذاشته  
 زنده‌گیِ تازه‌ای را برای تو بافته است من سردم است و ابرهای گریزان  
 پاهای من اند که به جست‌وجوی آتش به هر سویی سر می‌کشند  
 من می‌دانم که شاهکار است عقایدِ کمونیستی اما تجربه‌ی من می‌گوید  
 تو آن گونه که ستاره‌ای در این شبِ سیاه می‌نمایی نیستی  
 تو آن ماهی‌ای هستی که رفتارِش نسبت به دریا تغییر می‌کند  
 با داشتن یا نداشتنِ قدرت  
 آن ستاره‌ای که ابرها را برای استتارِ کاستی‌های خویش می‌خواهد  
 و به سودِ خویش میانِ عکس‌ها و مادرشان دوربینِ عکاسی  
 جدایی می‌اندازد گرمایِ آغوشِ شما کجاست؟ ای عقایدِ بی‌عقد  
 ای شفافیتِ شیشه‌ی ودکا ای جوانه‌های جوانی که ریشه‌ی شورشیِ گیاهان  
 جانِ خودش را بی‌دریغ نثارِ تان می‌کند و تاک

تا کمر در برابرِ نشاطِ تان خم می‌شد    باد در بزرگداشتِ تان زانو به خاک می‌زد  
 هزار ابر به هر کجا که بگریزند  
 گریزشان به ناگزیر در یک آسمان صورت می‌گیرد    ای تیغِ ریش تراشی  
 تو حالا دیگر حتمن خوب می‌دانی که هر کوسه دو شخصیت دارد  
 یکی هنگامی که تو به آغوش اش می‌گریزی  
 سوم هنگامی که تو از آغوش اش می‌گریزی

## حوصله‌ای دایره‌شکل

از برهوتی بی‌زبان و بی‌جان  
 چه‌گونه شما می‌خواهید طلایِ اطلاعاتیِ درباره‌یِ آتیه‌یِ جانان را به دست  
 بیاورید؟

چرا خورشید از طلوع و غروبِ همیشه‌گی‌یِ خویش خسته نمی‌شود  
 سر بر کوهی نمی‌گذارد و دل‌زده به خوابی فرو نمی‌رود؟  
 من از فضا‌هایِ بسته و فضل‌هایِ دست و پاشکسته بدم می‌آید  
 از اتاق‌هایِ بی‌پری بی‌پنجره و چراغِ ستاره‌گانِ نارسنگار  
 اتومبیل‌هایِ تنبل و خسته  
 از تنگی‌یِ گورها صرف‌نظر از کوری یا بینایی‌شان بدم می‌آید  
 خوبی چیست و به کجا می‌رود؟ آیا خوبی دوری از کِرم‌صفتی و انگل‌آیینی  
 از کبرِ کوه و طلاکابینی نیست؟  
 آیا خوبی داشتنِ زبانی برای زنده‌گی‌بخشیدن به برهوت  
 برای به خورشید چهارچرخ دادن و سوارِ آن شدن  
 و تن‌زدن از صحبت با گور و گورخران نیست؟ آری حجمِ کوچکِ آگاهی  
 و سقفِ پایینِ خردِ ستون فقراتِ این خانه را خرد کرده است  
 چشمِ ماشین‌ها را کور و به‌ترین صفت‌ها را به خزنده‌گان داده است

اما با این حال تو هر بادامی را که می شکنی  
از آن نور و معرفت و رفاقت بیرون می آید خورشید به کجا می رود هر روز؟  
جز به حوصله ی دایره های اش جز به ازدواج با خودش  
که کابین اش بی آیینی است یا از آیینی به آیینی زیباتر و آگاهانه تر رفتن  
زبانی صیقلی تر یافتن و در مدح جانان غزل های نغز بافتن

## دوست‌داران دوست دارند دوست داشته شوند

و خداوند پشیمان شد که انسان را بر زمین ساخته بود.

"تورات، سفر پیدایش"

خورشید لبخندِ ملیحِ خداست    برف و بارانِ اشکِ او  
 بی‌ستاره‌گی و سردیِ خشمِ او    پاهایِ تو هستند آن ابرهایِ گریزان  
 و انتحارِ چمدانِ اش را باز که می‌کند  
 چیزی آشکار نمی‌شود جز دفتری عاشق و عطری پُربُرج  
 و شاهپیرِ شکاکِ گفتاری    چه‌گونه مرده‌گان به زنده‌گی‌شان ادامه می‌دهند؟  
 در زیرِ خاک چه چیزی را به کسی می‌دهند و    چه چیزی را از کسی می‌گیرند؟  
 دانایی کوله‌باری دارد    که نادانی و انجماد و مار را از سرِ راهِ خود برمی‌دارد  
 و من از خودم یاد گرفتم که بی‌خدا    تو را خدا بدانم    تو را خدا بنام‌ام  
 تو را دوست بدارم    و بی‌لبخندِ ملیحِ خورشیدت    زنده‌گی نتوانم  
 از پارو زدن در عقلِ کناره گرفت آن آدم  
 که این قایق در دنیایِ عدم غرق شد دم به دم  
 و جانوری عاشق با چمدانی شکاک در دست‌اش  
 پابه‌پایِ سگی‌ها به نامِ انتحار    به جانبِ بی‌قطاری‌ها رفت    تو مار نبودی  
 اما مثلِ مار از دردِ دچارِ یأس و بیماری به خودت می‌پیچیدی  
 پیچک‌ها اشک‌شان را که برف و باران بود  
 با دیوارهایِ صمیمی در میان می‌گذاشتند

و مرغ‌ها بیضه در بی‌ستاره‌گی و بیگانه‌گی اما هنوز دانایی کوله‌باری دارد  
که کوره‌راه و نانیوشایی و رخوت را می‌گیرزند کوله‌باری که می‌گوید:  
دوست‌داران دوست دارند دوست داشته شوند

## انقراضِ قداست

پادشاهی من از این جهان نیست.

"عیسا مسیح، انجیل یوحنا"

سلطنتِ تو از آنِ این جهان نیست و اگر جهانی دیگر وجود نداشته باشد

تو می‌وجودانی‌اش و اگر حقیقتی نه تو می‌حقیقتانی‌اش

تضادها سردرگم‌اند که با من چه کنند با من چه گونه کنار بیایند

با من که عاشقِ ذاتِ زیبایی و هرگز فراموش نمی‌کنم آدمی زاده‌گی را

این خانه دل‌اش لک زده است برای شنیدارِ خانه‌خدایی

برای دیدارِ نازنینِ میهمانی

برای روشنی‌بخشی و بیدار‌گریِ پیام‌آوری از جانبِ

یا از جنسِ "زرتشت" و "مانی" من "مزدک‌ام" مُردم از بی‌مُردی

طرفدارِ آزادی و عدالتِ اجتماعی

اما دریغا که همین پرنده‌های پرندینه‌بال و ناز

همین پرنده‌های دوست‌داشتنی و خوش‌آواز

با معصومیتِ منقارهای مهربان‌شان

پروانه‌های عشق‌انگیز و دیگر حشراتِ ستم‌دیده را صید می‌کنند

و با این کارشان معنای مرتفعِ قداست را منقراض و

توحشِ تک‌تکِ کاینات را اثبات می‌کنند و "مسیح" را مأیوس

مسیحی که طرفدار "بودا" است و بوی سوخته‌گیِ دل‌اش  
 سماوات را در بر گرفته سلطنتِ ستم‌دیده‌گان در کجا خواهد بود؟  
 دیده‌گانِ ما کی با پیراهنی ملاقات خواهد نمود که در خانه‌ی خدا را باز کنند  
 تضادها را پشتِ یک میز بنشانند  
 و شیرینیِ حقیقتی یگانه را به همه‌ی آن‌ها بنوشانند؟

## نابینا است انتقام

نابینا است انتقام اما مرده را زنده می‌کند آفتابی که در دهانِ تو است  
و پیراهنی که ستاره‌گان‌اش زاده در قلبِ تو / به گاهِ پگاهِ آموزگاروار  
نگاهی گرم به من کرد آن کُلِ آگاه که یعنی اعتماد نکن به میثاقِ گاه‌نامه‌ها!  
آموزه‌ها گذران‌اند در یوزه نکن تو جوابی را!

خلاقیتِ طلا در شناساییِ جیبِ مردم است  
و امضایِ شناس‌نامه‌ی غارت‌گرانِ بین‌المللی توسطِ دُمی صورت گرفته است  
چشمانِ انتقام کجاست؟ چه فرق می‌کند برای این سبزه‌ی مرده  
که چه بر سرِ سرخ‌های زنده بیاید؟ مگر صدایی سرد و بویی گند برنیامد  
از آن سوگندهای بی‌آتش از آن سوگندهای بی‌آغوش بی‌بوسه؟  
ای گوگردِ جان‌باخته ای گردِ دریغا که تو از گردی به کمال نرسیدی!  
دریغا که گردها که مردها دری را برای آن جاروی جاویدان باز نکردند!  
و در معادله‌ی ماشین آینه‌ی بغلی و جیبِ دغلی با هم برابر  
با هم برادر شدند!

دریغا که در عصرِ کام‌گیری از کامپیوتر و خودکامه‌گیِ ددانه  
در عصرِ تیره و سردِ سرمایه‌داری بی‌پیک و پیامی و بی‌پیامبری  
آن شهابِ تپنده‌ی شعرنام از بلندجای گاهِ درخشانِ آسمان

به حُضیضِ دره‌هایِ ذلتِ فروکشیده شد! اما چه ترس اما کدام گلیه؟  
 دهانِ تو آسمانِ خودش را دارد سروش به کهکشان‌هایِ دیگری پرمی‌گشاید  
 و جیب‌ات برایِ ددان ندارد مگر جوابی دندان‌شکن  
 یعنی آبِ ریختن به پایِ آن گُلِ آگاه  
 و از هر پیراهنی گُل‌واره‌هایِ غزل را بیرون آوردن ای دنی  
 ای به توطئه سر درآورده از هر دری  
 ای که هیچ عینکی یا ویتامین A یی بینای‌ات نمی‌کند  
 شناس‌نامه‌یِ من امضایِ شوریده‌یِ "یوسفی" مجرد و معتکف و مشوش را دارد  
 یوسفی که حالا در شرایطِ دشوارِ تبعیدی  
 که همه‌یِ تَب‌داران‌اش تاجر یا تواب شده‌اند  
 شغلِ شریفِ نفاق‌چی‌گری‌یِ یک درمان‌گاهِ بی‌درمان را  
 در عصرِ بی‌سَرِ سرمایه‌داری بر عهده دارد

## به نیروانا رسیده نیرومند است

ای دل داده ای دلاور اگر به خانه ام آمدی به جای یک دسته گل  
یک دسته شعر برای ام بیاور!

تا دست عزیزان ام را معطر و کام شان را رنگین  
کام شان را گرم و پُر صلابت کند تا پروانه ها را دوست داشتنی تر و  
شخصیت شان را سنگین تر کند ای گفتارت نان رفتارت نمک  
ای پندارهای ات نمکین

چایی که جوجه ی نیرومند و به "نیروانا" رسیده ی پرنده ای را بیازارد  
و بچه ی شادی بخش و شیرین زبان آدمی را بگشاید  
بی شک باید محکوم به اعدام شود! گلی با دو پای بادپای و زیبای اش  
با دو پای بلندش دارد می دود با دامن ی پروانه پروانه و سفید  
دانا که در هر بادامی دامن پنهان است آه افسوس که ما نمی دانستیم  
که چندان کاغذ مرده بودند آن ها که از دور پرنده گانی سفید می نمودند!  
افسوس که شما در زمین نشسته اما هی از آسمان سخن  
و نمی خریدید از هیچ مغازه ای برای هیچ کسی دسته شعری!  
با کفشی از چایی به پا و با کلاهی از شکری بر سر من به خانه ی تو آمدم  
مهمانان همه نعلبکی بودند و سرشان گرم به شنیدن آواز نی لبکی

در این میان اما قهر کرده نعلی نمی‌دانم به چه هوسی یا چه عللی  
 به پا خاست و رنجیده دری خشم‌گین را به هم کو بید و رفت  
 تا زنده‌گی‌اش را فدایِ فکرِ والایِ اسبی آزاده در هستی‌ای شوریده کند  
 اسبی که به چله نشستن‌اش چهل هزار شعرِ درخشان  
 و چله‌ی کمان‌اش بی‌گمانِ مخالفِ اعدامِ هر کسی چه آشنا و چه گم‌نام  
 چه خدایی و چه خُسی

## ویتامینِ واژه

من در زمین نشسته‌ام که چرا از آسمان همواره سخن می‌گویم چند و چه؟  
 تو برای هیچ چیز خوب نیستی مگر برای شاعری  
 چرا که تو شاعر به دنیا آمده‌ای تک‌تک سلول‌های تو شاعر است  
 یعنی در زنده‌ها را گشوده دو دو یک گل است  
 نمی‌دانم چرا پایانی ندارد میلاد و مرگِ عنکبوتان و عن‌صفتان  
 بی‌فضلی‌ی فضولان و فاضلابِ قبله‌گان حکومتِ جاکشان و جنده‌گان؟  
 نمی‌دانم چرا مثل لایه‌های پیچ در پیچ پیاز یا کلم  
 سخن پنهان می‌کند تمایلاتِ طبیعی و ژرفِ بدن را در خویش  
 چنان که آدمی بیش از پیش گم می‌شود در بیابان‌های به وجود آمده توسطِ  
 یک قلم؟

ای ویتامینِ واژه چرا تو اول از همه بیماریِ خودت را درمان نمی‌کنی؟  
 چرا تو که در زمین صورت شسته‌ای حالا بر اسبی به اسم آسمان نشسته‌ای؟  
 گلایه‌ی گل‌ها از زادن‌شان در زندان است از ندارد آیا زندان یک در؟  
 از نخواهد آیا پایان یافت میلادی بدتر از مرگ؟  
 فریادِ من از میلیون‌ها سلولِ انفرادیِ تن‌ام برمی‌خیزد  
 سلول‌هایی با اعمالِ شاقه

یعنی نوشتنِ شعرهایی که تن می‌زنند از اطاعتِ حکومتِ عنکبوتان  
و سر نمی‌زنند هرگز در میانِ سبزه‌های بی‌دل و بی‌جان  
شعرهایی که می‌دانند سوارِ بادپایِ آن اسب  
سیر شده است از دیدارِ و شنیدارِ فاضلاب‌های سخن‌گو  
از انسان‌هایی که از بویِ اندیشه یا بی‌اندیشه‌گی‌شان پیاز هم می‌گریزد

## امپراتوریِ امپریالیزم

به شغایِ بیم و بیماریِ جهان  
 ارمغانِ امپراتوریِ امپریالیزم به ویتنام و ژاپن  
 ویتامینِ مین و تانک و بمبِ اتم بود  
 ماشینِ زباله‌کشیِ نعشِ شوریده‌ی گُل‌هایِ شهید را ده‌ده و صد  
 از دَم و دستِ پروانه‌هایِ عاشق می‌ربود شاید خدا چهره‌ی زشتی دارد  
 که چون و چرایِ چراغِ شکسته‌ی خودش را به کسی نشان نمی‌دهد  
 شاید ظلمتِ خدا ستم‌گر است که موی‌اش را دراز به اندازه‌ی اطاعت و  
 به فرم برده‌گی کرده است  
 تنها یکی از دانه‌هایی که تو برمی‌چینی سیاست است  
 عشق‌هایِ ات اما از یک تا صد است  
 و حقیقتات در اداره‌ی بی‌در و پیکرِ دنیا شایسته‌ی صدارت  
 تا تانک و مین و بمبِ اتم را یک پرنده‌ی پاک‌سرشت و پاکیزه‌پیمان  
 به منقار گرفته با خود برده به قعرِ ظلمتِ روزِ ازلِ ایزد بیندازد  
 (مالِ بد بیخِ ریشِ صاحب‌اش)  
 کوله‌پشتی‌ی من حُکمِ ماشین را دارد برایِ من  
 من که محکوم به جست‌وجو در حکمت

و یافتنِ فوت و فنِ کارِ فنِ آورانِ میدانِ دل دادن و دلاوری هستم  
 من که محکوم به مبارزه با فنا و فتنه و تن‌پروری  
 و آرزومندِ برداشتنِ نقاب از چهره‌ی خدایی  
 حالا ماشین‌های زباله‌کشی کوله‌پشتی‌ی مرا می‌جویند  
 تا واژه‌گانِ درون‌اش را به یغما برند و مادرانِ داغ‌دار را از فرطِ اندوه به اغما  
 و تا آن که دانه‌های رنگارنگ  
 دانه‌ی سرکش و هوشمندِ سیاست را از خود برانند اما نه  
 ای پروانه‌ی پُرشور و شیدایی که از پشته‌پشته‌ی نعشِ گل‌ها فرامی‌آیی  
 ای پرواز و فحص و رقص‌ات بی‌پایان  
 نقش‌ها دیگر خسته و خراب و فرسوده شده‌اند  
 از دستِ فرشی که می‌خواهد پاها را به عرش برساند  
 و ویتامین را به سرایِ سردِ ستاره‌گانِ بیمار  
 حالا دیگر گیسو تن می‌زند از اطاعت‌های دراز  
 از اطاعتی که می‌خواهد شانه‌ها را بر این شاخه بنشانند باز

## از دواجِ کتری و قوری

آبِ از دستِ زمین و زمان به شدتِ عصبانی بود و تو در کتری می جوشیدی  
می گفتی: «در آغاز درد بود فریادِ خدا از زایشِ آدم بود» سگی ست مرگ  
که به دنبالِ استخوانی از حقیقت نمی گردد  
که پارس اش هوایِ پرتیِ حواسِ حوّا را از آشپزخانه دارد  
و دُم اش از فجایع و هجرت ها کوچک ترین تکانی نمی خورد  
ای سرگشته گیِ مکان ای پیامبرِ بی پیام ای صندلیِ بی قیام  
رادیویِ بی خبر! سربازِ عصیانی و بی خبردار! شاید از مخفی بودنِ خداست  
که مخلوقات اش با ماسکِ خلقت یافته اند یعنی در سکوتِ نهانینه گی  
اندیشه و برگ و پرنده را بافته اند شاید دار و پاسدار از آغاز دوقلو زاده اند  
من از دستِ زمین و زمان عصبانی که می شوم چراغِ دود می کند  
دریا رود را از خود دور می کند سگ به جای ماهی شنا و  
ماهی در دشت ها پارس می کند نه آشپزخانه و زن دوقلو نیستند  
این جامعه است که پیش از تولدِ آدم سرنوشتِ حیوان را رقم زده است  
و زنگِ درِ خانه ی گیاه را که یعنی به هوش باش ای جماد  
شعارِ قاشق و قیامِ صندلی ها را گراز و گرگ به کمین نشسته اند  
و شعرها اگر چاق شوند شاعران را بد می نویسند درد به تدریج یا به ناگهان

به سراغِ نرده چه با پرنده چه بی پرنده می آید  
و کتری اگر با قوری ازدواج نکند از فکر و خیال و از تنهایی دیوانه  
و اگر بکند دچارِ اختلافِ اخلاقی و ذلتِ روزمره‌گی‌ها شده  
بیزار از زنده‌گی می‌شود

## چنگک

سگی است مرگ به کلی بیگانه با استخوانی از عشق و حقیقت  
و گاهی بود و نبود یک برگ از جنس سیاست در جیب یا کیفِ تو کافی است  
تا سرنوشتِ مرا سفید یا سیاه کند  
مانندِ آن روز در تهران که "پاس‌داران" از ماشینِ بی‌روح‌شان پیاده  
و بدنِ ما را تفتیش کردند چه آتشی است زنده‌گی!  
چه آتشی دارد زنده‌گی! که زن و مرد را روشن و گرم می‌کند  
سنگ را برایِ نوک و مرغ و ماهی نرم می‌کند  
عشق و حقیقت کجا اعتنا به مرگ  
به این شرحه‌شرحه سگِ آویزه‌ی چنگک می‌کنند!  
عشق و حقیقت برگ‌های رنگارنگی دارند  
که درخت‌شان را ریشه در جاودانه‌گی است  
خوب شد که آن روز از حواس‌پرتی  
آن ورقه‌ی حوّا نوشته را در خانه جا گذاشته بودم  
و گرنه پاس‌دارانِ ماشین‌سوار پیاده‌گی‌ی ما را تفتیش می‌کردند  
در شورتِ خودشان و حضرتِ آدم از خوش‌حالی جیش می‌کردند  
و جیب و کیفِ مذهب‌باوران را سرشار از ستایش و سخن‌چینی و سکه

دست‌نوشته‌ی یک سگ‌ماهی قابلی ندارد  
و کسی نمی‌پرسد این‌جا قابله کی بوده است  
که مرگ و زنده‌گی دوقلو از آب درآمده‌اند  
و عشق و حقیقت و فرزانه‌گی دچار عذاب و هر سه با هم بر فرازِ دار رفته‌اند  
گاهی بود و نبودِ یک سنگ به وزنِ سیاست سرنوشتِ ترازویی را رقم می‌زند  
خال‌کوبی‌ای را به بازویی ارزانی یا از آن می‌گیرد  
ولی در هر دو حال یک قصاب را مجبور به جیشیدن در شورتِ پاس‌داران  
این بیگانه‌گان با شعر و آتش و آشنایی می‌کند

## شیری در ابرها می‌غرد

فرهنگ را فرهنگ‌سازان می‌سازند  
 سازشان خوش است و جان‌شان را در این راه می‌بازند  
 و گرنه آهی که زنده‌گی‌اش خلاصه در خور و خواب و خُرْخُر می‌شود  
 خر و خرفستر و خرچسونه را هم شایسته‌ی نامِ آدمی می‌کند  
 شیری در ابرها می‌غرد از پنجه‌ی پلنگی برقی برمی‌جهد  
 و چتری به فرار از موطنِ خویش تن در می‌دهد  
 زیبایی بالاتر است یا صداقت و دل‌سوزی؟ از میانِ زنی زیبا و زنی دل‌سوز  
 تو کدام یک را انتخاب می‌کنی؟ کدام یک از آن‌ها را فرهنگ‌سازتر و  
 خوش‌آوازتر می‌دانی؟ خلاصه‌ی خور و خواب  
 جانوری را می‌آفریند که از غرش‌اش برقی به تبعیدی تن در می‌دهد  
 آدمی با چترش در فراق می‌افتد  
 و سازها برای دست‌ها و گوش‌ها نامه‌هایی غم‌گین را می‌نگارند  
 اتاقِ من آغوش گشوده است به راهِ تو  
 تا بساطِ خاموشی و خفه‌گی از زیر پایِ راه‌نوردان برچیده شود  
 دلوی از چاهی سلام و روبوسی را برآورد و شیر و پلنگ بدانند که زیبایی  
 و رایِ دروغ و صداقت و رایِ زنده‌گی‌ی زن و مرد ورق می‌خورد

شکوه و غرابتِ زیبایی را بلبل و قناری نغمه سر می دهند  
غزال ها از او نیرو و امید و الهام می گیرند  
ولی دریغا که فرهنگ سازان فرهنگی را امروز می سازند  
تا فردا زمانه آن را بسوزانند!

## معادله

گفت: «خورشید برای همیشه در زیر ابر نمی ماند»  
اما اگر خورشیدی در کار نباشد  
چه چیزی در زیر ابر برای پیکار و با کُی باقی می ماند؟  
بارِ تفکر و تغزلِ کاروان را کدام شتر بی قید برمی دارد؟ در ابتدا خواب بود  
که این خرابستان به دبستان تبدیل شد  
و رؤیایی تو را به عالم شعر و مستی کشانید  
زن های زیبا تابستان را دوست تر می دارند تا نشان دهند چه دارند از بدنی را  
مُشکی دست در دستِ عنبر سارا مشکل بود و نبودِ خورشید است  
و تعیین کننده ی سرنوشتِ ابر و تعبیر کننده ی خواب اوست  
در ابتدا بیداری بود که تو خسته و بیمار و ناکام  
مدام به کامِ ژرفِ خوابِ فرورفتی و نفهمیدی  
که جهان را دزدان و دروغ گویان و جانیان اداره می کنند  
و تابستان زنی سبز و زیبا و عریان است جنگل و دریا و کوه کاروان اش  
بلبلانِ خوش خوان کاروان سالاران اش ای بهار  
ای شترهای معطرت سرشار از بارِ تفکر و تغزل و تحبیب ای والا ای نجیب  
پیشگامِ فاضلِ گاه نامه! ای سرکرده گیِ فصول را دارا

ای برادرِ شعرسرای سارا مرا دوست ندارد! مرا دوست که می‌داری  
درد را دوست می‌داری مرا دوست که می‌داری به هر جانب که بنگری  
دنیا را دارایِ معادله‌ای می‌بینی که در آن خورشید و بی‌خورشیدی  
که در آن خواب و بیداری یکی است

## وفاداریِ فراموشی

یخی آبِ شونده است زمان

که جنگلی خشک و تشنه لب را در پشتِ سرِ خویش به جای می‌گذارد  
و خسته‌ای از خسته‌گی و یأسِ خویش مذهبِی یا هنری را درمی‌آورد  
چرا آسمانِ آبی است؟

به خاطرِ آن که دریا عرصه‌ی گشت و گذارِ بی‌پایانِ ماهی است  
و زمانی منجمد چکانده‌ی آبِ آبروی برنده از خاک /

تا خاطره‌ای توری سفت و وسیع فرامی‌اندازد

که مرا برایِ اندوه و شکنجه شکار کند من فوری جاخالی می‌دهم  
تا تو دچارِ زخم و درد و رکودِ نشوی تا تو زرد و پوسیده نشده و نمیری  
و به هنرت ادامه یعنی که تیری در تاریکی

به امیدِ نوری و تغییری با خیزابه‌ای بلند چرا آسمانِ آبی است؟

به خاطرِ آن که دریا عرصه‌ی رقابتِ ماهی و مرغابی است و شعله‌ای قرمز  
بر کاکلِ جنگلی گُر گرفته سوزان

از فرطِ وفاداری‌اش تو را به یاد می‌آورد فراموشی

تو را ای پروانه‌ی فریادزننده‌ی خورشید در برهوتی منجمد

تو را ای تیرِ در تاریکی ای بادبزنی انقلابی داده به دستِ شوریده‌ی مرداد

ای دوستدارِ عشق و ماه و ستاره  
 من آن چکه عرقِ بی‌مذهب اما مبارزی بودم  
 که هزار پیشانی‌ی وسیعِ آسمانی را زاد  
 و جاهایِ خالی را به رنگین‌کمان واگذارد  
 آن چکه عرقی که تردیدش میانِ افتادن ماندن یا بازگشت بود  
 و پرسش‌اش این که آیا گنجی گران و یگانه مخفی است در ژرفایِ آن خیزابه؟  
 و آیا از خونِ ابلعانه‌ی کدام جلادی  
 یا از خنگی‌ی کدام خدایِ ناعادلی آبیاری می‌شود  
 این جنگلِ پُر تیر و اندوه و شکنجه؟

## کوره‌های پشه‌سوزی

هیچ یک از آن خرماها هسته‌ای از دانایی نداشت  
و حقیقتی را با دهانی در میان نمی‌گذاشت  
کسی شعری مایه‌دار را به تنوری نمی‌زد و  
نانی برشته را برای جان‌های سختی کشیده آماده نمی‌کرد  
از بی‌پولی و بی‌سلام و سلامتی از مغناتیس خرماهای تلخ  
تو نه می‌توانی به میهمانی در جایی بروی  
نه جایی را پیشِ خودت به میهمانی دعوت کنی نه مرگ مرا نمی‌مرگاند  
من مرگ را می‌مرگانم با قلب‌ام که بی‌کرانه‌گیِ اقیانوس  
با ظلمت‌ام که دارایِ جاوانه‌گیِ یک فانوس  
و با آگاهی‌ام از رنگارنگیِ برگ‌های حقیقت آری  
از عشقی دیوانه‌وار به آب پشه‌ای خودش را روزی به آتش زد  
و لقبِ دل‌سوخته گرفت حالا تو ای زلیخا آن قدر به آسمان زُل نزن  
کسی از آن جا به نجاتِ پایینی‌ها پایین نمی‌آید  
از زمین نیز برای نجاتِ فرشته و ستاره‌ای کسی به بالا نه  
حالا خرماهای تلخ‌اخلاق اوقاتِ ساعت را باطل می‌کنند  
تنور عاجز می‌شود از زایشِ شعری برشته

و میهمانان یکدیگر را پولی دارای دست و پا انگاشته  
همدیگر را با جیب می‌خورند  
دریغا که هیچ عشقی مقدس نیست و مغناتیسی جاوید ندارد  
هم از این جهت عاشقان و مبارزان را دسته‌دسته  
واگن‌واگن روانه‌ی کوره‌های پشه‌سوزی می‌کنند

## ای از ناکجا آمده

در این فصلِ بی‌مهر و بی‌آبان در این بی‌آبادی و بی‌آبادانی  
 خودم به خودم زیادی هستم خودم از یادِ دیگران رفته  
 چه‌گونه تو را در آغوش بگیرم ای از ناکجا آمده؟  
 ای حیرانی در این دنیایِ حیوانی ای نقشی اسیر در حصیر  
 ای نه از خانواده‌ی پیاز و نه از خانواده‌ی سیر  
 یک انسانِ دارای سلول‌های پاکِ بدنی دارایِ خونی باوقار  
 هر چه‌قدر هم عصبانی و سردرگم شود باز از ذاتِ زیبایی و زیبایی‌پرستی  
 باز از وفا به وفاداری و از عزمِ عظمت‌طلبی‌های منزّه درجه‌ای دور نمی‌شود  
 از شرافتِ بشری محافظت می‌کند این فصلِ بی‌مهر و محبت  
 از کدام جانب به این‌جا وزیده است؟  
 مسئولیتِ تولدِ این دنیایِ حیوانی به پای کیست؟  
 چرا سلول‌های بدنِ یک فردِ فداکار و سلول‌های بدنِ فردی دیگر  
 غدار و جنایت‌کار؟ ما نقشِ بی‌جانِ یک پرده نیستیم  
 ما قفس را به دل خواهِ خود نزاده‌ایم  
 ما در میانِ انتخابِ این همه شرافت‌های بی‌شعاب  
 این همه شعاب‌های بی‌شرافت حیران مانده‌ایم

و دست‌هایِ ما مترادفِ طرب و ترانه و آبادانی است  
 آفتابِ زیبایی به ناگزیر دارای سایه‌ای است  
 و هزاران آبی برای یک آسمانِ زیادی  
 پس دو انسان هر چه قدر هم از عطرِ پرِ فرشته‌گان سخن بگویند  
 و در سه جانبِ مخالف واقع شده فرق‌شان با هم فرقِ میانِ سیر و پیاز است

## حوّا کُنْدُم می خرد

با حجمی بسیار کوچک از دانایی  
 بچه‌های کوچکی را هم زاده و پشتِ سرِ خودش انداخته  
 تا مثلن توانایی‌اش را به عشرات برساند و ثابت کند که تولدِ یک انسان  
 تولدِ یک عقده نیست "آدم" اگر از یک کُنْدُم استفاده می‌کرد  
 "حوّایی" در کار نبود کسی زمین را به گندمی نمی‌فروخت  
 یا به گند نمی‌کشانید و گیاهان و جانوران شاید از زمانه‌ی خویش  
 گلستانی را بیرون می‌کشیدند حالا اما راننده‌ی این ماشین یک لحد است  
 جاده‌ها سراسر از شیشه معتقد به احد  
 و عابران در مقابله با سرنوشتِ شوم‌شان الحمدلله گویان  
 آخوندها همه مانندِ هم سخنِ یکی از آن‌ها را که ببینی  
 انگار خونِ همه‌ی آن‌ها را و حتا دیده‌ای عمامه‌ی خدا را  
 دردِ من از دردِ تو است  
 ای حجمِ کوچکِ دانایی را با بچه‌های ات به عشرات برده به حشرات آموزانده  
 که تولدِ یک عقده تولدِ دو انسان است این جا گرگِ یک‌دیگر و  
 آن جان‌نجات‌دهنده و جای تعجب این که  
 آن مرده‌ی پشتِ رُلِ ماشین نشسته به توصیه‌ی چه کسی دارد می‌رود

تا یک بسته گندم برایِ حوّا خریداری کند؟ دیر است دیر تو ای نامرد  
تا کی می خواهی بپرسی که خداوند زن است یا مرد؟  
چرا متعجب ات نمی کند ترا زویی  
که دو کفهِ متضادالذات را در خویش جمع آورده کفهِ نجات و  
کفهِ جنایت را؟ خود به خود مرا لذتی با صدایی سبز به خود می خواند  
جانوری زیبا به جانبِ آگاهی می راند  
عابری را در سایه‌ی دردِ اصلی‌ی سؤالِ خویش می‌نشانند که:  
آن گلی که بویِ دستِ تو را می‌داد  
آن گلی که سپید پروانه و هزار باغ را می‌زاد  
دیگر پس از مردن و تغییرِ شکل  
آیا کودن‌ها و کاه‌گل‌ها هم نخواهندش هرگز باز شناخت؟

## دو چرخه

باز هم خوب است که تو یک دو چرخه داری    ما اما همه پیاده‌گانِ شترنج‌ایم  
 مثلِ سکه‌ها دارایِ دو رو    آن‌جا آفتاب و راستی    این‌جا ابر و دروغ  
 دو رود هر چه قدر هم که از یک‌دیگر دور و مختلف‌ال‌شخصیت  
 دریغا که عاقبت به یک دریا می‌ریزند!  
 دردا که سیم‌ها را یک چرخِ زرین می‌چرخاند!  
 با این وجود تپشِ یک‌باره‌گی‌یِ هستی‌یِ گل    زنده‌گی را خواستنی و جذاب  
 قلبِ انسان را زیبا می‌کند    و شباهتِ شبانه‌یِ شهاب‌ها  
 اختلافِ سیاسی‌یِ آسمان‌ها را نادیدنی  
 باز هم خوب است که تو یک ادراک و دو پروانه را داری  
 و در شترنجِ زنده‌گی نقشی مهم را بر عهده  
 حشرات اما سرشان مشغولِ اندیشه با خوردنی‌ها و جمع‌کردنی‌ها است  
 و خدا جیب و گنج‌اش سرشار از آرزو و زَرِ خورشید  
 اگر یک رود امتناع از ریخته شدن به دریا کند  
 یا دریایِ خودش را بخواهد بیافریند    متهم و محکوم و زندانی  
 یا سرش بریده می‌شود  
 به این جهت خانه‌ای از خانه‌هایِ شترنج را به پروانه واگذار نمی‌کنند

و دو چرخه‌ی تو را به من    تا سکه‌ها شمعِ انجمن باشند  
سکه‌هایی که مثلِ انسان‌ها یک‌دیگر را می‌فروشنند

## چشم‌هایی ترساننده دارد ظلمت

تو برای دوست داشتن وقتی نداری    تلفنات را اشغال کرده است پول  
 چاه عطش دارد برای دیدارِ دول    و مرجان و دُرِ طعمه‌ی ننگ و نهنگ است  
 آن که زنده‌گی‌ی ریزِ مورچه‌های مرموز را پای مال می‌کند  
 اسرارِ هستی‌ی اعجاز‌گرِ انسان‌ها را نیز سر می‌برد  
 ظلمتِ چشم‌هایی ترساننده دارد    اضطرابی فرساینده  
 هر کششی را به کوششی گُشنده  
 ظلمت تو را دوست می‌دارد که تلفن را به خاطر ثروت و شهرت دوست می‌داری  
 پرورشِ جامعه خیلی مهم است در تشکیلِ شخصیتِ پرنده  
 اما باز با این حال بعضی آدم‌ها بدتر از گرگ و گراز زاده می‌شوند  
 و تا آخرِ عمر خیزابه‌های شان  
 چنگ به چهره‌ی ستاره و انسان‌های والا می‌اندازد  
 من با خراشِ شخصیت‌ام دارم از کدام چاه می‌آیم؟  
 دولِ کدام میلیاردِ دنیا را به بازی گرفته است؟  
 چرا هر کوششِ کوشنده‌گانِ راهِ رهایی‌ی بشر    عاقبت کاه می‌شود  
 و آه کلاه متعالِ خداوند را با خود می‌برد؟  
 ای بادی که ظلمت و زمهریر را به این‌جا می‌آوری

بدان که بدان از ترفند و تمسخرِ تلغن به ثروت‌های سرشاری رسیده‌اند  
 به زنده‌گیِ ریزِ مورچه‌گانِ مهربان را پای‌مال می‌کنند  
 به بعضی از آدم‌ها بدتر از گرگ و گراز زاده می‌شوند  
 به من که سربریده‌گی‌های بی‌شمارم شمع‌ی روشن و رشید و ابدی را  
 در آه و اشکِ پروانه‌های شوریده و باشخصیت می‌گذارد

## گنجِ وفا

تا گنجینه‌ی وفاداری است شاعر

تا فواره‌اش دور است از زنده‌گی‌ی بساز و بفروشانِ ماهر و از هر تاجر

و تا بیضه‌اش آشیانِ پرنده‌گانِ مبارز و مترقی و متعبد را می‌جوید

این جویِ جاوید اما پُر زخم و پُر شکست را می‌باید تا به پایان زیست

می‌باید از گریستن‌ها گهواره و لب‌خند آفرید من در کنارِ خودم راه می‌رفتم

می‌گفتم: «ترازویی‌ست هستی ولی افسوس که کفه‌ی مرگ‌اش

سنگین‌تر از کفه‌ی زنده‌گی!»

چترِ تو دستی دارد کارنده‌ی آسمان در زمین‌های باطل

کاونده‌ی اختر و وفا به نیتِ منفی و منفعت

و واگذارنده‌ی زخم‌ها و شکست‌ها به حالِ خود

آیا "جاودانه‌گی" صفتی ناچسب برای این جوی نیست

جویی که بینِ صدف و مروارید و بیضه و گنجشک جدایی می‌اندازد؟

آیا قائم ایستادنِ فواره و قیام‌اش

چه قیامت و ارمغانی را برای او در پی دارد؟ دو نفر بودیم من و خودم

که به خودم گفتم: «من برای صلح آمده‌ام

نه در خوردِ کلاشی و تلاشی و کلاهخودم!»

آیا ترقی تیری ست که به ناگزیر به قلبی در پشتِ سر آدمی اصابت می کند؟  
 آیا لبخند و اخم و تخم با هم دوقلو هستند؟  
 کدام گهواره فطرتِ نهاییِ اطفال را در نهان رقم می زند؟  
 پایانِ راهِ رفته‌ی زنده‌گی را باز می گردد  
 تا گنجشک را دوباره ولی این بار زیباتر بیازماید تا به شاعر بگوید:  
 «ای خیلِ بی وفایان تو را فراموش کرده ای سیلِ نامردمان  
 شهدِ شهیدِ سخن‌های سرافرازت را نچشیده  
 ای کارنده‌ی آسمان در کفِ دست‌ها  
 تو شایانِ وفای وفادارترین انسان‌ها و درخشنده‌ترین ستاره‌گان هستی  
 تو بایسته‌ی بلندترین دوستی با ترازویی  
 که کفه‌ی زنده‌گی اش بسی سنگین تر است از کفه‌ی مرگ اش»

## کتابی که هر کلمه‌اش قلابی است

درختی ناگهان تو را قورت داد  
و من به برگ و بر و ریشه‌های‌اش تبدیل شدم  
کنجشکی کتاب‌خوان بر شاخه نشسته و عابری خسته در جوابِ تلفنی:  
«قلبِ مرا دزدیدی و با خودت بردی حالا من این‌جا به جنگ  
با قلاب‌هایِ دل‌تنگ اما یک ماهی‌یِ خُرد و بی‌خُرد هم مرا می‌خورد»  
چقدر قوی هستم من! که چکامه‌ها چکه‌چکه بر چکمه‌ام می‌چکند  
که چادرِ پنهان‌کاری‌یِ کاهلان را چاک می‌دهم  
و دکمه‌ام دهانِ جاهلان را می‌بندد چقدر سربه‌سرِ مرگ گذاشته‌ام!  
که خدا با انتحارِ خودش می‌خواهد خاطراتِ خرابِ درون‌اش را نابود کند  
به درجه‌یِ بی‌درجه‌گی رسیدن در درجه‌نمایی که جهان است  
و به پیامِ بی‌پیامی وقتی هر چیزی طعمه‌یِ نوکِ پیکان است تعهدِ تو بود  
و رنجِ مردن از رنجِ بودن می‌آمد انسانِ دردِ درختان را می‌خورد  
زایمان در زبان به ثمر می‌نشیند ایمان‌ها ذره‌ذره زرد و فرسوده و سقوط  
ولی آب دادن به تلفن صدا را دوباره سبز می‌کند حالا باز این من‌ام:  
کنجشکی که کتاب را از آخر به اول می‌خواند  
کتابی که هر کلمه‌اش قلابی‌ست و هر سطرش طنابی تاریک برایِ انتحارِ ماهی

## ادبیات تخم است

آیا نمازِ پیاز از سرِ نیازی درونی است  
یا سیر آمده است از بازیِ احزاب و توپِ سازمان‌های زمینی  
فعالیت‌های زیرزمینی؟ آیا لرزشِ سبزِ جانِ مرده‌گان در درخت  
مگر مژده‌ی شکستِ زمستان و آمدنِ فصلِ جشنِ مستان نیست؟  
و آیا اگر جمع کردنِ پول را از بساطِ زنده‌گیِ بسیاری از زنده‌گان بگیرند  
مگر هستی‌شان کم نمی‌آورد و پستی‌شان شعله نمی‌زند و  
جگرشان گر نمی‌گیرد؟ آری نمازِ پیاز بوی عبیر و عود نمی‌دهد  
و زنده‌گیِ هزاران نفری که هستی‌شان خلاصه می‌شود در بی‌دردی و  
بی‌مایه‌گی

در کورگورانه‌گی‌های اطاعت  
به پاکیِ گردِ پایِ مرگِ بزرگ‌انسانی والاصفتِ مثلِ "صادق هدایت" نمی‌رسد  
شعر باید زمینی باشد چرا که مذاهب همه از آسمان سخن گفته‌اند  
ولی چه درختانی را که سر نبریده‌اند! چه خون‌هایی را که بر خاک نریخته‌اند؟  
ای مژده‌ی شکستِ زمستان ای صدای پایِ آمدنِ جشنِ راستان  
نماز و دعا آرزو و ادعایِ دیرینِ فواره‌ها را خشک نمی‌کند  
پولِ بساطِ زنده‌گیِ ناکسان و کرکسان را سرشار از سعادت و ستاره نمی‌کند

جهانُ کتابی خودنوشته است و هر انسان  
 کلمه‌ای کم‌عمر و هم‌واره در خطرِ پاک شدن  
 ادبیاتِ تخم‌ست که پرنده‌اش پیامبران بوده‌اند  
 پرنده‌ای که هر پَرِ باستانی‌اش را عارفانِ سرمست سروده‌اند

## خدا ابرها را کباب می‌کند

تا حالِ خودشان از خودشان به هم نخورد و روحشان یأس را ننوشد  
 فرضیه‌ی "انسانِ والا" را آفریدند و بر فرازِ کوه  
 قصه‌ی سرگرم‌کننده‌ی الله را من نخست باید تو را بفهمم  
 سپس به فهمِ تو ایمان بیاورم نه چشم‌پسته  
 اطاعت از چشم‌بند کنم ظلمتی از بی‌چراغی  
 خودش را با ظلمتی دیگر اشتباه می‌گیرد و او را انسانی والا خطاب می‌کند  
 دریا را در دست‌اش گرفته مردی ماهی می‌طلبد هم‌نبردی  
 خدا ابرها را کباب می‌کند و اشک‌شان را به جای باران جامی‌زند  
 من این‌جا قطره‌ای باران بودم و آن‌جا اشکی  
 مشقی از بی‌چراغی خودش را با مشقی دیگر اشتباه و تب و تباهی و طلا  
 ریشه در مَشکی داشت که پُر از خالی بود ای بادِ افتاده به غبغب  
 برخیز و کمکی کن به این چشم‌بندی که دو چشمِ خودش را می‌جوید  
 برخیز و یک بار با فهمِ فهمیده‌گان به مشورت بنشین  
 ببین حالِ روده‌ای را که به هم می‌خورد  
 آن‌گاه ایمان بیاور که در هر جهتِ جهان سَمی‌خزنده  
 سخن از ماری می‌گوید که هر مهره‌اش شاعر ی‌ست

در هر جهتِ جهانِ سَمّی خزنده سخن از شاعری پیچ پیچ می گوید  
 که ماه اش مار را منهدم می کند

## لانه‌ی فراموشی است تقویم

فکرشان نخست از صافیِ ارتجاع می‌گذشت  
 سپس گذرگاه‌ها در دهان‌شان تبدیل به جواب می‌شد  
 ولی برای سوزشِ زخم‌ها تقویم‌ها مرهمی معتبر دارند  
 انسانِ سنگ و آهن نیست سنگ و آهن در او هست ولی او نیست  
 و از پنجره‌ی خانه‌ی آدمی فرشته‌ای سر به بیرون نمی‌کشد  
 آن صافی‌به‌دستان کون خودشان گهی است گه خودشان کونی است  
 پس این دشنام‌ها به زمین و سینه به آسمان ساییدن‌ها برای چیست؟  
 زخمِ خاطراتِ خونی را اشک نمی‌سترد اگر می‌سترد  
 اشکِ بساطِ شفافِ اندوهِ خودش را می‌سترد  
 و تو می‌دانستی که سنگ و آهن هم روح دارند و گذرگاه برای عبورِ تقویم  
 سؤالی از او نمی‌کند ای تجلی‌ی جاودانه‌ی ارتجاع! پوزخند و تفریحِ سراب  
 - این تصویرِ نامذاب - از چه انسان‌ها را سرگردان کردن و  
 چه سرها را به باد دادن بود!  
 از سرچشمه‌ی چه هنرها برایِ نر و ماده‌ی ماه شدن!  
 این‌جا یک آدمِ مست و خراب در خواب فقط با پری می‌خوابد  
 این‌جا هر کلمه ریگی‌ست

که همواره حواسِ کوه را پرت به دره‌ای در من می‌کند  
تا تو هرگز به حقیقتی یگانه نرسی و ندانی که تقویم‌ها  
فراموشی را در این خاکِ کهن می‌گارند

## نجاتِ مصرع به دستِ شاعریِ صرعی

دیکتاتوری صدها بار بدتر است از ابرهای سیاه  
 هزاران بار بدتر از باران‌های همیشه‌گی  
 و مصرعی صرعی را شاعری درمان می‌کند  
 که خودش سرگردان است در این گیتی  
 این خنده‌های روپیده از خاک با شاخه‌های بلندآورده‌شان  
 چه بُرده‌اند به پیچ‌پیچ وسعتِ آسمان؟  
 چرا ستاره‌گان را بُرده کرده است انسان؟  
 تو یک شگفتی هستی از زیباییِ دریا به دریا لب‌خند زده  
 به کوه نامه نگاشته کویر را در آغوش گرفته با جنگل خوابیده  
 و حیران که چرا دیکتاتوری‌ها هستند هنوز زنده؟  
 من چشم‌هایِ خودم را در صخره‌ای دیدم که می‌گریستند  
 و آب‌شار از شیارِ سنگ نمی‌دانم قلبِ کُی بود  
 فقط می‌دانم خیانت از پله‌ها بالا می‌رود  
 و منفعت بر صورتِ ستاره بوسه می‌زند ای قحطیِ دوستی  
 ای هزاران بار بدتر از باران‌های همیشه‌گی  
 خنده این جا ریشه‌ای دراز از گریه دارد صدایِ کوه را فقط خودِ کوه می‌شنود

کویر خودش را می‌آغوشد و جنگل با خودش هم خوابه  
 این‌جا هنوز چه کسی یک پرسش است؟ پرشی از دهان‌ها کام نگرفته  
 یقینی را نزاییده حقیقتی را شیر نداده  
 پلنگی را دست نگرفته و به دبستانی نبرده؟ بازگشت به ایران  
 گشتن به گردِ یک گرد است صدای عطسه صدای تانک را می‌بلعد  
 و یک دست‌مالِ پاکیزه شعرهای سفید را می‌نگارد  
 اگر من خوانده نشده‌ام هنوز از آن است که اسلحه‌ی روز  
 مثل دود و سرمایِ دیروز دسته‌ای از دیکتاتوری دارد

## همه جا بازار خدا است

برای کسبِ هر چیز باید هزینه‌ای پرداخت  
 برای رسیدن به آسمان باید پَر باخت حالا که همه جا بازار خدا است  
 من آزار را به اضافهِیِ آز نمی‌کنم اصلن آز را نمی‌کنم  
 من تقسیم را تقدیم "اسب به کجا تاخت" می‌کنم  
 شعر جتی است دور از جن و جنجال و جغجغه تو را سریع به مقصد رساننده  
 نثر اما اتومبیلی در سرِ راهِ خود چندین بار تصادف کرده  
 و تنها سپرش به سرِ قرار رسیده رسیدم به سطرِ اولِ این شعر باز  
 یعنی به هزینه‌ای حزین از حزنِ دیگران در پی‌یِ کمک به پرنده‌گانِ پَر باخته  
 انسان‌هایِ سَر باخته فرشته‌گانِ جان را پرداخته  
 اما نام‌شان در جهان باقی مانده مانده‌ای بر سرِ یک دوراهی  
 که سه سوی‌اش بازار است و تقسیم شونده گوشتِ تنِ انسان‌ها:  
 تکه‌هایی که هر کدام کلمه‌ای از شعری‌ست و قلمه‌ای که خلبانِ هواپیماست  
 آیا در زمین به سلامتی فرو خواهیم نشست روزی؟  
 آیا سپری جایِ امیدوار و گرمِ آن پسر را خواهد گرفت؟  
 و آیا دو بالِ کاغذی چسباندن بر شانه‌یِ کسی  
 ناکسی را در شمارِ فرشته‌گان خواهد آورد؟

ای اسبِ به سرِ قرار با تنهاییِ خود آمده ای گم کرده شادی و شهد  
 تو برای کسبِ بادپاییِ خویش چه قدر بی‌خوابی و خنیا به خاک پرداخته‌ای؟  
 که حالا می‌گویی: وقتی آدمی خودش می‌میرد  
 "نام‌اش می‌ماند" می‌خواهم صدسالِ سیاه‌نماند!

## عقل سواران

زیبایی زیپِ خود را باز بکند یا نکند  
 پیدا نیست کدام بدن مُدلِ او بوده است  
 و کدام دام معیارِ ارزیابیِ او را جلویِ دانه‌ها پاشیده در کدامین ستاره /  
 تو زمینی بودی زیرِ پایِ من که من بر آن گام می‌زدم  
 و ناآگاهانه ندا که: «تو کجایی؟ تو کجایی؟»  
 عقل سواران از اسب‌های احساساتی فرسنگ‌ها جلو زدند  
 اما افسوس که هنوز خرسنگ‌ها نوحه‌خوانان با زنجیر به سینه‌ی خویش  
 می‌زنند

صرفِ نظر از دستِ چپی یا دستِ راستی زیپِ زیبایی باز که می‌شود  
 کیر و کُسی شبیه هم پدیدار می‌شود پس دیگر دار و تیرباران چرا؟!  
 پس دیگر چاه‌کندن برای عقل سواران و عشق‌ورزان چرا؟!  
 چراغی که خودش را به دست گرفته است  
 و زمینی که به روی خودش قدم می‌زند  
 می‌دانند که قدرتِ میکربی دارد دست در دستِ ثروت  
 فاسد کننده‌ی انسان میکربی که آینه‌ی در دست‌اش  
 کلِ بشریت را کدر و کودن نشان می‌دهد

و گُلی بی‌مُدُل و دَلِ تَنگِ را وادار به فریاد که: ای پروانه‌یِ عاشق!  
 پروانه‌یِ بی‌سَمَت و سَمَت! پروانه‌یِ روی‌گردان از بازار  
 تو کجایی؟ تو کجایی؟

## سندباد

آن ژاله‌ها همه ژست می‌گرفتند اصلن گلی در میانه نبود  
 خود میان هم در میانه نبود و شب برای شبنم زدن  
 ستونی به زیر سقف خود نداشت یکی عینکی به چشم می‌زد  
 که یعنی کتابخوان است و آن یکی سبیلی پُر پشت می‌گذاشت  
 که یعنی کمونیست حالا ولی هیچ کدام از آن دو و ده تا در میانه نیست  
 تو خورشیدی بودی و من دیواری که هر چه بالاتر می‌رفت  
 گنجشکی "آمدن" را به منقار گرفته  
 سر بازگشت به تخمی داشت که سیاهی‌اش  
 تعریف جوانی‌ی گیسویی گم شده است  
 آن ژاله‌ها خجل هم نیستند از سقوط از سودا از سماع با عمامه و عمامه‌داران  
 از سر یک سفره نشستن با سوسک و ساس و سنده  
 پیمانی شکسته را در آوردن از کیفِ دو جنده  
 آن ژاله‌ها حالا تبدیل به واژه و در بی‌کتابی‌ها گم شده‌اند  
 و گنجشک‌شان خایه‌مالی‌ی دشنه و شاهین و عقاب را می‌کند  
 و در مزارع بی‌ستاره‌گی و بی‌سرگذشتی را می‌کارد  
 کارِ من حالا یکی‌یکی یافتنِ سیاهی‌های جوانی است که زنده باد سیاهی!

که زنده باد سقّی برای زایشِ شبنم! که تو ای عینکِ چشم‌دار  
 گُلی وفادار و معتمد به دستِ بیار!

چرا که دیگران سوارِ سفینه و به فراسیاراتِ دیگر برای نرسیدن رسیده‌اند  
 اما این سفیّه‌انِ سوسک‌خوار و سوسمارچرانِ ۱۴۰۰ ساله  
 سوارِ مِهری مِهر و ماه‌گُش و هنوزشان کُشِ شُلِ شلوارِ شُل  
 قائم به جانبِ قبله‌ی قباحَت و قتل و جاگشی

## جارویِ جادویی

جارویی جادویی دارد مرگ که هر چیزی را می‌روبد مگر مرگ را  
 بارهای بسیاری در آشپزخانه را می‌گشایم و نگاه  
 مبادا که خودِ دیگرم روشن کرده باشد اجاق را  
 "نعوذ بالله" یعنی قیام کیر تا آستانه‌ی سپندینه‌ی خدا  
 یا برای رسیدن به قله‌های ملکوت او  
 اگر کسی عاطفه‌ی درونِ جانِ جارو را گردگیری  
 شاید این همه گردان به خاک نمی‌افتادند فتنه‌ها بر نمی‌خاست  
 و مفتیانِ مفت‌خوار فتوای قتلِ عامِ ارغوان و افرا را نمی‌دادند  
 حالا این همه تصویرهای ترس‌ناک را بر خاک مریز!  
 که تو پزشکی مریض‌تر از مریضانِ خودت هستی  
 شاعری که میزش میزبانِ پیامبران و گم‌گشته‌گانِ جهان است  
 و تشنه‌گی‌ی تشنه‌گان و جویشِ جوینده‌گان را بیش‌تر می‌کند  
 عاطفه‌ای بی‌عقل که رویِ مین می‌رود بنفشه و یاسمینی به ارمغان نمی‌آورد  
 آستانه‌ی خدا را تا کفِ پا پایین می‌آورد  
 و دفعِ بهار را مترادفِ آوازِ پاییز می‌کند حالا ای آتش‌سوزی‌یِ جان  
 ای روشن‌کننده‌ی چشمِ اجاق

قیامِ آشپزخانه را ببین که چه گونه بازرگانان را در بلندترین جای گاهِ جهان  
برنشانده!

و چه گونه رویِ گناه و وحشتِ آفرینیِ روده‌ها را پوشانده است!  
حالا ببین چه گونه یک جارویِ وسطِ پا دایره‌ای جادویی را ایجاد کرده است!

## آدایِ قرض

جهان در زبان مجنون می‌شود  
و من "نونی" در سفره که آن‌جا تهرانی‌ها می‌خورندش  
و این‌جا نونی که دو نقطه دارد یعنی این هستی را از آغاز اشتباه نوشته‌اند  
ای خرگوش آدم خودش باید به نتیجه‌ای برسد  
و گرنه جهان به دو گوشِ مصنوعی می‌ماند  
و نبضِ زمانِ دیگر در زبان نمی‌زند  
این آینه سرنوشتِ صدها نسل را تکرار می‌کند  
اما باز نوشتارِ ترکِ بر نمی‌دارد و سرشتِ انسان نمی‌شکند  
آن ذره‌ی ریزی از اتم است زنده‌گی  
که نه خنثا است و نه دارایِ بارِ مثبت و منفی  
تویی راهِ چهارم که ذره‌بینِ در دست‌ات بین‌ها را از میان برداشته  
خنیایِ یگانه‌گیِ ذاتِ یگانه‌گیِ پیروزی و شکست را سر می‌دهد  
دستِ چپ و راست جای‌شان را اگر با هم عوض کنند  
باز سیاستِ بارانِ یک‌راست به سودِ ابرها راه می‌برد  
و آذرخشِ نادانیِ نسل‌ها را روشن نمی‌کند  
حالا جهان از کنارِ زبان بی‌اعتنا می‌گذرد اما تو خوش‌حال نباش

ای نانِ خر و خرگوش را به سرقتِ برَنده ای اتمِ آبِ زیرِ کاه و نادیدنی  
 ای ذره‌بینِ قدرت‌مند و ثروت‌مند تو هم دردمندی تو هم دربندی  
 تو هم به طبیعتِ عاقبتِ مرگ را مقروضی

## اگر تو تمامیِ دیگرانی

پیدا نیست که چه قدر وزن دارد حق  
 همین قدر پیدا است که کُشته گان را ترازویی ست در دست  
 و همه‌ی خوشی‌ها پایان‌شان درد است حرف‌های بی‌پشتوانه‌ای دارند دهان‌ها  
 تصویرهایی بی‌ریشه و زنده‌گی بادی‌دگی که دنباله‌اش مرگ است  
 و باله‌ی ماهی محکوم که سر بر حکم دریا بگذارد  
 و بارِ اندوهِ عالم را با خود به هر جانب بردارد  
 ترازو منشأ حق را گم کرده و دچارِ افسرده‌گی  
 و معتقد که منظورِ آفرینش هست خوشی پولی می‌خواهد خودکُشی کند  
 اما دل‌اش نمی‌آید می‌گوید آدم‌های ام را کی خرج خواهد کرد؟  
 اشیاء ام را کدام جانور خواهد خورد؟ از سر و دنباله‌ی بادی‌دگی  
 سرانجام کدام یک مبارزه را خواهد بُرد؟ من تمامیِ دیگران ام  
 من سرِ عبودیت بر حکم حکام خشکی و خیسوی نمی‌گذارم  
 می‌دانم که درخت هر چه بیش‌تر اشک بریزد  
 برگ و بارش مفلس‌تر می‌شوند جان‌اش لاغرتر و بی‌خواب‌تر  
 و دست‌اش ترک‌کننده‌ی اوراق ای حاضر در حضورِ ناپیدای اتم‌ها  
 ای مبارزِ راهِ حق و حقیقت اگر تو تمامیِ دیگرانی

پس بیا به جای ما زجر بکش زندان برو گرسنه‌گی و محرومیت بکش  
اعتراض کن و سرانجام بمیر  
سپس بیا و بگو که حرف‌ها پشتوانه‌ای از دهان دارند  
جانوران همه از خشکی تا آبی‌شان ابر و آفتاب را با هم در دهان دارند

## چمدانی در دستِ ابری

زهرِ ماری پاپیونی از اخلاقی خوش به خود زد و عطری به چهره  
 که یعنی من به‌ترین آدمِ عالم‌ام آراسته به هزار و یک هنرم  
 کلمه‌ای از جیبِ تو افتاد پیوند و پیمان شکسته شد  
 و پلی خونِ خود را با خنجری به خاک ریخت  
 من دیگر رفته‌ام و به دریا پیوسته‌ام از حرفیِ مارهایِ برجِ عقربِ گسسته‌ام  
 و دانسته که این جامه بسته به آن که خورشیدِ پیوشدش یا باران  
 بهای‌اش فرق می‌کند در کدام برج و چرا  
 جاودانه نگهبانی می‌دهند عقرب‌ها؟ مناطقِ مختلفِ آسمان  
 ترس‌شان آبی است و شبیه هم و ابری چمدانِ در دست  
 راهی‌ای ایست‌گاهِ راه‌آهن آیا خواهد آمد او او که چهره‌اش از عطر و  
 لباس‌اش از گل؟ او که جامه‌اش دوخته به دستِ خورشید  
 و از جیب‌اش ریخته هزار و یک کلمه آیا اگر "شهرزاد" زیبا و جوان نبود  
 پول چه داشت برای گفتن به شهاب‌هایِ شبانه به شاهین‌هایِ صبح‌پرواز؟  
 رفته‌ی من آمده است به این جا در دست‌اش چمدانی و در چمدانِ ابری  
 و در سرِ شوریده‌ی ابرِ فکری که چه‌گونه دو سویِ پل را  
 که چه‌گونه دو نیرویِ چپ و راست را با هم پیوند دهد

کہ خونِ عابری نریزد بر خاک کہ عبیری عبودیت را بروبذ از ہر معبرِ پاک؟

## سرب و سکه

مرده‌گان شتابی ندارند برای بازگشت به گورستان از گردش‌گاه‌های شان  
و کفر و دین هر دو دیوانه شده‌اند  
چرا که به گردِ پَرِ پایِ پروانه‌یِ تو هم نرسیده‌اند  
ای شمع‌ی که شتابی نداری برای رسیدن به سخنِ سپیدِ صبح  
به برچیدنِ بساطِ سربِ گلوله و مسِ سکه و بر انداختنِ اخمِ خیلِ اختران  
ما این‌جا جان‌مان به لب رسیده است به لبِ بامی بلند  
و بیمِ شکستنِ استخوان‌هایِ شب و امیدِ استکان‌ها می‌رود  
آیا کسی نخواهد آمد به امحایِ این درد و این دین و این دود  
به تصحیحِ املاهایِ بی‌نوشته به نجاتِ نجابتِ پنبه‌هایِ سیاه و بی‌رشته؟  
آیا تا ابد دوست‌دارِ دوستی خواهد بود این سمت  
اما هیچ نشانه و اشاره و اثری نخواهد بود از زیباییِ یارِ آن سری؟ نه  
مرده‌گان شتابی ندارند برای خواندنِ کتابی که سرب و سکه آن را نوشته‌اند  
برای رفتن در شبی که روشنی‌بخش‌اش مورچه‌ها و استخوان‌های‌اند  
من پروانه‌ای هستم با بالی از کفر و بالی از دین - دین‌هایِ برین -  
پشتِ پا زده به غزل‌هایِ قالبی‌یِ هر آیین  
ننشیننده بر بامی که لب‌اش سقوط کرده است

و قداستِ سخن را از یاد برده است

تو می‌میری و اتم‌های تن‌ات زنده می‌مانند

سرودِ سرزنده‌گی و کشفِ اسرار را - بی‌چشم‌داشتِ نتیجه‌ای -

برای سرزنده‌گانِ گیتی می‌خوانند و یادِ طلاییِ شمع‌های بزرگ‌وار

شمع‌های راه‌رونده بر تیغهِ تیزِ خطر را - همان‌طور برای گرامی داشتن -

گرامی می‌دارند

## سخنِ نخستین با قدرت است

پس دیگر چرا سخن از "فراقت" گفتن وقتی که تو فروغِ ماه و مهی  
 تو دیدنی در هر شهر و دهی هم راه‌رونده در خشکی  
 هم شناگر در دریاها بی‌ساحلی؟ ای شیرینیِ بستنی  
 از کدام اندیشه تو آبستنی؟  
 کدام شیر تو را روباه‌صفت کرد و فرصت‌طلب و خریدنی  
 چنان که شیوه‌ی زنده‌گیِ مترسک و  
 طریقی رفتارِ ترس را کردی تو آموختنی؟ فراقت در فطرتِ دنیا است  
 و زنده‌گیِ درختی که ندارد ریشه‌ای ندارد شرافتی به اندازه‌ی نمی  
 خورشید و ماه دو چتر هستند خودشان را رایگان به شیر وا گذاشته  
 تا قدرتِ سخنِ نخستین را بگویند و مردم مترسکی باشند  
 هر یک از دیگری ترسیده پس دیگر چه جای خنده  
 وقتی که این‌جا شب و روز باران گریه‌ی خداست  
 و خدا گریه‌ای در پی‌ی موشی دوان؟ من وقت ندارم آن‌قدر رفیق دارم  
 دردانِ من رفیقانِ من اند و رفیقانِ من همه‌ی مردم  
 ای فن‌آورِ فناپذیر ای بی‌پناهی‌ات عظیم ای دو و چهارت  
 دچارِ دردِ جدایی زنده‌گیِ قارچی‌ست قاتل‌پرور

این‌جا عمامه و آن‌جا تاجی سرور (یا بر سر) تا جاودانه خورشید و ماه و ستاره  
 پنهانی و دشمنانه در پیِ ساختنِ دشنه‌ای باشند برایِ یک‌دیگر  
 برایِ موجودی با سری از شیر و تنه‌ای از روباهی

## حیوانات انسان‌ترند

خدا کند جیمِ لغتِ "جاکش" جا نماند  
و گرنه تو مجبوری آن را بر پشتات حمل کنی  
پیشِ این و آن کشمکشِ کش و تنبانِ آدمی تنبل را نقل کنی  
حیوانات انسان‌ترند از غمِ افرادِ غریبِ قبیله‌شان چشم‌های‌شان‌ترند  
و من مفلس و ضعیف و بیمارم یعنی بی‌رَشک و بی‌عقرب و مارم  
تو آن دانه‌ای هستی که موری‌ش به لانه‌ی خویش بُرد  
و در بازگشت خدا می‌داند چه شاخه‌ها و چه اندیشه‌هایی از او پدیدار شد!  
بادکنک‌هایی هستند که می‌ترکند "خدا کُندها" خداهایی پلاستیکی  
هواهایی لاستیکی و من سایه‌ی ساده‌ی "صادق‌ام"  
اوست کوکبِ "هدایت‌ام" <sup>۱</sup> اوست دوست‌دارِ انسان و حیوان  
اوست از جاکشان و رجاله‌گان گریزان  
از کسانی که غمِ غم‌گین‌ترین افرادِ جهان هم چشم‌شان را تر نمی‌کند  
و کُشتنِ معصومانه‌ی هیچ بادکنکی بَغض‌شان را نمی‌ترکاند

<sup>۱</sup> حافظ: در این شب سیاه ام گم گشت راه مقصود/ از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

## زالی در بازاری

تو زنده‌گی می‌کنی یا زنده‌گی تو را می‌کند؟  
 ای آرزوهای ات به شکلِ دایره ای به وجودِ خودت هم شک کرده  
 از خرسی به نامِ مرگ مویی کنند چاهی در سرِ راهِ کسی نکنند  
 یک روز بیش‌تر زنده ماندن و سرودِ زیبایی را خواندن  
 خودش غنیمتی است  
 و من خیابانی خرم از دیدارِ دوباره‌ی اتومبیل‌های عزیز و عاشق و گم‌شده  
 اتومبیل‌های هم‌کلاس و هم‌محله‌ی خُردسالی  
 بازی‌های صادقی که کسی در آن خنجر از پشت به کسی نمی‌زد  
 رفیق‌اش را در نیمه‌ی راه به خاطرِ منافعِ شخصی‌اش نمی‌فروخت  
 کسی ناکسانه ماسکی را هر ثانیه به صورتِ خویش پیشکش نمی‌کرد  
 به نوبت مرگ و زنده‌گی تو را می‌کنند و حاصلِ آمیزشِ هر دوی آنان  
 نه بهشت و نه دوزخ که برزخی‌ست با شترنجی بی‌رخ  
 شترنجی شیخ‌اش بدتر از شاه دزد و آدم‌گش نفت‌خوار حالا ای نفخ‌بی‌صبا  
 ای نفخِ منفعت‌جوی تو به ما بگوی  
 که آرزوها در کجا به شکلِ دایره خواهند بود  
 در کجا خدا شکی از به شکلِ آدم شدن نخواهد داشت

و عدالت را میانِ گاز و ترمز و کلاج رعایت؟ افسوس در سراسرِ عمر  
 ما کلاغی بودیم در کامیونی سیاه نشسته از بازی‌ای به بازی‌ای رونده  
 و نداننده که در مقصد زالی در بازاری از خرسی به نامِ مرگ مویی می‌کند

## اصلن خوبی چیست در این عالم؟!

چرا باید آدمِ خوبی بود؟ اصلن خوبی چیست در این عالم؟  
 مگر دم و بازدم همان‌طور برای دم و بازدم بودن صورت نمی‌گیرند  
 قدم برای رفت و بازگشت قلم برای نگاشتنِ هر چه باشد؟  
 افسوس درجه‌سنجی وجود ندارد که معلوم کند درجه‌ی حسادتِ برپاکننده‌گانِ  
 انقلاب را

نسبت به نعمتِ صاحبانِ حکومت! نسبت به ثروتِ اربابانِ قدرت!  
 خوبی آن است که تو نرنی آتشی را به خاندانِ شریفِ چوبی  
 و اگر مژه‌ای می‌زنی  
 برای گرما و روشنی بخشیدن به آشیانِ عزیزِ آهنی باشد  
 برای درمانِ دردِ دیرینِ طایفه‌ی پلاستیکی  
 درجه‌بندی‌ی سوراخ‌های کمر بند را معیارِ نازک‌ای کمر یار است  
 ای عیاشِ مست ای قدم‌ات برای نشکستنِ آینه  
 ای قلم‌ات بطلانِ آیین‌هایِ پوسیده ما این دنیا را سه طلاقه کرده‌ایم  
 ما چهارپایه را به ستیغِ کوه برده‌ایم  
 برای نشستنِ سرخوشانه‌ی دو سنگِ اصیل  
 که اصلن نمی‌دانند توطئه و شبیخون و شکستن چیست

و طلوع انقلاب به ضرر یا به نفع کیست  
 حالا شما هم بیایید یک لیوان زلال آزادی را سربکشید  
 بشقابی فروتن را دل نشکنید جانب گرم گدا را نگاه دارید  
 اما دشمن من من گفتن های شاه هم نباشید  
 چرا که کیلو کیلو کرامت درخشان کیوان ها تک ترازوی شان در کهکشان است  
 ترازویی نازک اندیشه و چاپک کمر که خودش هم نمی داند که خوبی چیست  
 و در خراباتی بی خدا و بی قضاوت آدمی چرا باید خوب باشد!

## هزار پایِ حقیقت

ژرفایِ جایِ پایِ زاری این سرزمین را سرشار از گریز و بیزاری می‌کند  
 در دزاری که دوقلویِ غم و تنهایی را می‌زاید  
 و عقلِ ساعتی‌ست که از کار می‌افتد  
 هنگامِ تلاش برای فهمیدنِ قوانینِ هستی در سرِ قرار با آقایِ حقیقت  
 یا دیدار با هیولایِ لاله‌الاله گویِ نیستی  
 تصویرهایِ بیریشه‌ای دارند اشعار  
 و بی‌نام و ناموس و نابینا هستند جاسوسانِ اداراتِ امنیتی  
 کلنگیِ بیزار از عجز و بیماریِ خود و خودخواهیِ دیگران  
 در به در به جست‌وجویِ ردِ پایِ خدا و دو زنبیلِ غم‌گین و تنها  
 ساعیِ درکِ چراییِ سبقتِ بازارها از هم  
 و چه‌گونه‌گیِ شیوه‌یِ کارِ لغت‌نامه‌هایی که جاسوسان را نه جزوِ جانورانِ  
 درنده  
 که جزوِ انسان‌ها به شمار می‌آورند از هیچِ جانبیِ نسیمیِ موافق نمی‌خزد  
 افق‌ها جای‌گاهِ افعی و بیل و کلنگ‌اند و حقیقتِ هزارپایی که در سرِ راه‌اش  
 ابر و خورشید را به یک‌سان می‌خورد ای ساعتی که معیارتِ عقل است  
 ای تصاویرِ بیریشه‌یِ اشعار از پشتِ خونینِ خانمی به نامِ خنجر

خنجرِ آبِ دیده‌ی دیگری را در آوردن و به نجاتِ اولی  
دومی را از کارزار دور کردن کارِ کسانی چون مسیحا است  
کسانی که ناکسانی می‌خواهند بفهمندشان اما فهم‌شان زنگه زده است

## کتری‌های نادان

آخر چه‌گونه خوابی سرخوشانه بخواهد  
 هنگامی که خواب‌دان سرشار از خار و سوزن و تیغ است  
 و گلوی آدمیانِ تحتِ ستم بی‌پرسش و بی‌جیغ؟  
 کتری‌های نادان در خویش خشکیده‌اند  
 تنگاتنگِ دریایی که دانش‌اش دارد سر می‌رود  
 و بی‌خوابی‌اش از بی‌اعتناییِ تن‌هایِ تنهاست  
 پولی پولادی را می‌فریبد و خار و سوزن می‌خرد فراموشی را می‌فروشد  
 و عینکی سرخوشانه به دنبالِ چشمی در ژرفا می‌گردد  
 من اگر تمامیِ دیگران‌ام با مرگ‌ام باز این‌جا می‌مانم  
 آوازِ تمامیت را می‌خوانم ای ستم‌سیم‌طلایی  
 تو تا کی تنگاتنگِ این قفس می‌خواهی بمانی؟  
 بی‌باکی با کی می‌خواهی خوش می‌گذرانی؟  
 سباعی در لباسِ انسانی مسببِ اصلیِ ناپسامانی  
 سباعی نه مسلط به زبانِ انسانی که مسلح به زبانِ آسمانی  
 عینک‌شان در کنارِ خار و سوزن دست‌شان بر زمین در کارِ فراموش‌کاری  
 ای گلویِ جیغِ خود را فریبنده ای بینِ دریا و ساحل‌اش جدایی اندازنده

ای تمامیِ دیگران شعر تخصیص به عاشقان دارد  
آن دیگران اما دنیا را در قاشق یا با قاشق خوراند

## هنگامی که بدن ساختمان است

از چه خرابِ خوابِ بیل‌ها را تکرار می‌کند؟  
 به جان بیش‌تر باید اهمیت داد یا به واژه؟  
 کدام یک از آنان اتاق‌اش بالاتر است از دیگران  
 هنگامی که بدن ساختمان است؟ درِ دستِ مرا می‌جوید  
 و در اتاق نشسته هزارپایی شعر می‌گوید  
 پرسشِ رنگینِ توپ را اگر بی‌درنگ پاسخ بگوید دیوار  
 پرسش و پاسخ هر دو می‌ترکند و بیل‌ها عجولانه چاله‌ای برای خواب می‌کنند  
 چه می‌خواهد این آتشِ انقلابی که هر چه قدر او را کتک می‌زنند و تهمت  
 باز به پا برمی‌خیزد و دیواری از مقاومت برمی‌آورد؟  
 آیا خاستگاهِ شعر در بادبادکِ بلندِ دل است  
 یا بامی که نام‌اش "تکنیک" در این میان مُقبل است؟  
 فرضیه‌یِ مرضیه‌یِ انداماتِ روزی مرا به دام انداخت دانه به حرکتیِ دایمی  
 و پیکر به پیکارِ پیوسته‌یِ زنده‌گیِ شهادت داد  
 با این حال نامِ مرگ به خود می‌گیرد با سرِ فرود آمدن  
 وقتی که فرش از زیرِ پایِ هر دو هم دل و هم کلمه کشیده می‌شود  
 وقتی که پرسشِ رنگینِ توپ را جیغِ تیزِ تیغ

و تشرِ پیشِ رَویِ یِ یکِ تانکِ پاسخِ می گوید

## خانه‌ای در کلمه

کلمات عینِ خیال‌شان هم نیست رسیدن یا نرسیدنِ ما به حقیقت  
 آن‌ها به فکرِ سیبی برایِ دهانِ خویش‌اند به فکرِ دندانِ برایِ خوش‌گذرانی  
 به فکرِ سبیلی که قیافه‌ای جذاب یا خشن را نصیبِ صاحبان‌شان کند  
 چیزی که به مهمانی‌ی کسی کم‌تر می‌رود ارزشِ خودش را بیش‌تر می‌کند  
 مانندِ خورشید که به سرزمینِ آلمان مانندِ شرافت که به دیدارِ شمایان  
 حقیقت یا بی‌حقیقتیِ زنده‌گی  
 سرزنده‌گانِ گیتی را به جست‌وجویِ هزارپایی می‌کشاند  
 که حیات و کش‌مکش‌اش را زاده است و کلمات را به انسان بخشیده  
 تا خانه‌ای در آن برایِ خود بسازد از یک سیبِ دو دهان می‌روید  
 دو دهانی که دانش‌شان دانشِ دارِ آموختن  
 دانشِ زنده‌زنده زنده‌گان را سوختن  
 دانشِ گوهرها و شرافت‌مندان را سنگ‌سار کردن بوده است  
 حکومتِ یک سبیل پرسشِ زیر را خفه می‌کند:  
 آیا صاحبِ این سیب‌ستان مرد است یا آیا خدا نامرد است؟

## پَرِشِ آشیانه‌ای از دستی به دستی

نه‌ری که بهره‌ای از روشنی و روشن‌فکری نبرده است  
 نه‌ری که با مرگِ دیگران هزار بار نمرده است  
 برای چه به راهِ خویش ادامه می‌دهد؟  
 برای چه می‌خواهد ارزش‌اش در حدِ ارزشِ جانوران باقی بماند؟  
 آیا هست در جهان قدرتی که تعظیم در برابرِ نیکویی کند  
 و به کوه معصومیتی را ارمغان؟  
 سنِ انسان خُردتر از دانه‌ای ست برای این پرنده‌ی مغرور و غول‌آسا  
 پس آشیانِ ما دست به دست می‌پرد  
 و آن بیضه شهرتی را به پیشیزی هم نمی‌خرد ای روشنی‌یِ نهر  
 ای جوینده‌ی ماهیانِ اصیل و گیاهانِ شریف  
 تنها آن قدرتی نشأت از پاکی‌یِ پَرِ پروردگار می‌گیرد  
 که صمیمانه در برابرِ وجودِ زحمت‌کشِ یک مورچه به خاک می‌افتد  
 و با مرگِ هر یک از راستان او نیز می‌میرد تنها آن قدرتی زنگ نمی‌زند  
 که از آهن و باران دوری می‌کند  
 و دودِ فتنه‌ای را در هیچ کجای جهان برپا نمی‌کند  
 ای ادامه‌ای که چشم‌های ات دوخته به راه است ای مخالفِ حبس و اعدام

ای دستِ پرگیرنده از آشیانی به آشیانی    سنِ انسان دانه‌ای پوسیده دارد  
که در جهان مدتی مدید نمی‌پاید  
و تنها آن دام‌هایی عزیز می‌شوند و به خاطر ماندنی  
که انسان‌ها را صمیمانه دوست می‌دارند







